



Discourse on Decadence

by Ango Sakaguchi

ترجمه هوش مصنوعی به فارسی

در نیم‌سال گذشته، همه‌چیز دگرگون شده است. با فروتنی کناره می‌گیرم تا به سرور و پادشاه خویش خدمت کنم و از او پاسداری نمایم. اگر در کنار سرورمان بمیرم، هیچ پشیمانی نخواهم داشت. جوانان همگی «چون شکوفه‌ها پراکنده شدند»، اما در عین حال زنده ماندند و به دلالتان بازار سیاه بدل گشتند. اکنون که تو، که دوستت دارم، برای پاسداری از سرورمان رفته‌ای، دیگر آرزوی صد سال زندگی ندارم. در فاصله تنها نیم سال، دخترانی که مردانشان را با دل‌هایی چنین شجاع بدرقه کردند، رفته‌رفته در انجام وظیفه تعظیم در برابر لوح‌های یادبود شوهرانشان رفتاری حسابگرانه و حرفه‌ای خواهند یافت، و روزی دور نیست که دل‌هایشان جایی برای تصویر چهره‌های دیگر باز کند. مسئله این نیست که انسان‌ها تغییر کرده باشند. انسان‌ها از آغاز چنین بوده‌اند، و آنچه تغییر کرده فقط لایه بیرونی امور است.

ظاهراً یکی از دلایل نپذیرفتن عفو برای چهل‌وهفت رونین روزگاران گذشته و اجرای حکم اعدامشان، نوعی دلسوزی وسواسی نسبت به آنان بود؛ این اندیشه که نادرست است آنان به شکلی خفت‌بار زنده بمانند و نام نیکی را که برای خود کسب کرده بودند لکه‌دار سازند. چنین احساسات انسانی‌ای در قوانین امروز وجود ندارد. اما این گرایش همچنان تا حد زیادی در دل مردم باقی است، و به نظر می‌رسد میل به پایان دادن به چیزهای زیبا، آن‌گاه

که هنوز زیبا هستند، احساسی همگانی باشد. حدود ده سال پیش، همدلی عمومی فراوانی با داستان آن دانشجو و دختر جوانی وجود داشت که در اوایسو، برای پایان دادن به زندگی‌شان در عشقی پاک، دست به خودکشی دوگانه زدند. و چند سال پیش، هنگامی که خواهرزاده‌ای که به او بسیار نزدیک بودم در بیست‌ویک‌سالگی خودکشی کرد، من نیز به‌نحوی احساس سپاسگزاری داشتم که او در حالی مرد که هنوز زیبا بود. زیرا هرچند در نگاه نخست دختری وسواسی و سخت‌گیر می‌نمود، در وجودش هاله‌ای از خطر بود؛ حسی نگران‌کننده که گویی سرانجام به‌سرعت به ورطه تباهی فرو خواهد افتاد، و من احساس می‌کردم تاب دیدن ادامه زندگی‌اش را ندارم.

در دوران جنگ، نویسندگان از تصویر کردن بیوه‌ای عاشق منع شده بودند. هدف سیاستمداران نظامی بی‌تردید این بود که بیوه‌های جنگ را از افتادن به ورطه فساد بازدارند، و می‌خواستند آنان باقی عمر خود را چون راهبه‌ای در عبادت روح شوهرانشان بگذرانند. نظامیان درک بسیار حساسی از فساد داشتند، و اینکه تا این حد پیش رفتند و چنین ممنوعیتی را ترتیب دادند، نه از ناآگاهی نسبت به ناپایداری دل زن، بلکه دقیقاً از آگاهی بیش از حد روشن نسبت به آن ناشی می‌شد.

عموماً گفته می‌شود که سامورایی‌های ژاپن در روزگاران کهن هیچ شناختی از احساسات زنان و کودکان نداشتند، اما این نگاهی سطحی است. مهم‌ترین معنای ابداع آن آیین کاملاً خشن و نامأنوس، یعنی اخلاق سامورایی، در حقیقت ایجاد سدی در برابر ضعف انسانی بود.

این تصور وجود دارد که سامورایی باید سنگی را ناگشته نگذارد و حتی خود را به گدایی بکشد تا دشمنش را بیابد و انتقام گیرد. اما آیا واقعاً چنین خدمتگزاران وفاداری وجود داشتند که با شور انتقام، دشمنان سوگندخورده خود را تعقیب کنند؟ آنچه آنان می‌شناختند فقط آیین انتقام و قواعد افتخار آن بود. در بنیاد، مردم ژاپن کینه چاندانی ندارند و آن را دیرپا نگه نمی‌دارند، و راستین‌ترین احساسشان بی‌گمان خوش‌بینی «دشمن دیروز، دوست امروز» است. کاملاً رایج است که کسی با دشمن دیروز خود به تفاهم برسد، حتی صمیمانه دوست شود؛ و همین که او دشمن سوگندخورده تو بوده، تو را بیشتر وامی‌دارد که دلش را به دست آوری، و ناگهان میلی پدید می‌آید برای فراموش کردن وفاداری‌ها و «خدمت به دو ارباب»، میلی برای «خدمت» به دشمن دیروز. گفته می‌شود نباید زنده ماند و ننگ اسارت را به دوش کشید، اما واقعیت این است که بدون چنین آیینی، تحریک ژاپنی‌ها به جنگ ممکن نبود؛ ما مطیع آیین هستیم، اما راستین‌ترین احساساتمان در جهت مخالف آن قرار دارد. تاریخ نظامی ژاپن بسیار ماکیاویلیایی‌تر از اخلاق سامورایی است، و بی‌تردید با بررسی انگیزه‌های خود بیش از رجوع به شواهد رویدادهای تاریخی می‌توانیم سازوکار تاریخ را دریابیم. همان‌گونه که سیاستمداران نظامی امروز نوشتن درباره بیوه‌های عاشق را ممنوع می‌کنند، سامورایی‌های گذشته نیز برای مهار ضعف درون خود و زیردستانشان به اخلاق سامورایی نیاز داشتند.

هیدئو کوبایاشی سیاستمدار را تیپی توصیف کرده که فاقد اصالت است و صرفاً اداره و کنترل می‌کند، اما به نظر می‌رسد این الزاماً درست نباشد. هرچند اکثریت سیاستمداران واقعاً از این نوع‌اند، اقلیتی از نوابغ در شیوه‌های اداره و کنترل خلاق‌اند، و این خلاقیت به الگویی برای سیاستمداران متوسط بدل می‌شود و خود را به صورت اراده‌ای زنده و عظیم در شکل تاریخ آشکار می‌سازد که در هر دوره و هر دولت نفوذ می‌کند. در عرصه سیاست، تاریخ چیزی نیست که افراد را به هم پیوند دهد، بلکه همچون موجودی جداگانه و غول‌آسا زاده می‌شود که همه افراد را در خود جذب می‌کند، و سیاست نیز در وجه تاریخی‌اش دست به کنشی عظیم از آفرینش می‌زند. چه کسی این جنگ را به راه انداخت؟ توجو؟ نظامی‌گرایان؟ بی‌تردید آنان بودند، اما بی‌شک اراده گریزنایزیر تاریخ نیز بود؛ آن موجود عظیم که در ژاپن نفوذ دارد. در برابر تاریخ، ژاپنی‌ها چیزی بیش از کودکانی مطیع سرنوشت نبودند. حتی اگر بپذیریم سیاستمداران فاقد اصالت خلاق‌اند، سیاست در وجه تاریخی خود خلاقیت دارد، اراده دارد، گامی دارد که ایستادنی نیست و همچون موج‌های اقیانوس پیش می‌رود. چه کسانی اخلاق سامورایی را ساختند؟ این نیز surely نمونه‌ای دیگر از خلاقیت تاریخ و «حس بویایی» آن است. تاریخ همواره انسان‌ها را بو می‌کشد. و هرچند اخلاق سامورایی، از آن رو که مجموعه‌ای از مقررات علیه طبیعت و غریزه انسانی است، غیرانسانی و ضدانسانی می‌نماید، اما چون حاصل بینش نسبت به همان طبیعت و غریزه است، کاملاً انسانی است.

در نظام امپراتوری نیز اثری سیاسی می‌بینم که به‌غایت ژاپنی است و شاید بدیع. نظام امپراتوری چیزی نیست که امپراتور آن را پدید آورده باشد. البته امپراتورها گاه‌به‌گاه خود دست به توطئه زده‌اند، اما عموماً عمل نمی‌کنند و توطئه‌هایشان هرگز نشانی از موفقیت نداشته است؛ معمولاً به تبعید یا گریز به کوهستان انجامیده، و امپراتور سرانجام به دلایل ناگزیر سیاسی دوباره به رسمیت شناخته شده است. حتی زمانی که از نظر اجتماعی فراموش می‌شود، امپراتور نقش سیاسی خود را ایفا می‌کند. دلایل سیاسی وجود امپراتور را باید در «حس بویایی» سیاستمداران یافت؛ آنان سرشت بومی مردم ژاپن را مشاهده کردند و نظام امپراتوری را در آن کشف نمودند. این نظام ذاتاً محدود به خاندان امپراتوری نیست. اگر شرایط اجازه جایگزینی می‌داد، می‌توانست به همان اندازه خاندان کنفوسیوس، خاندان گوتاما یا خاندان لنین باشد. فقط این بود که جایگزینی ممکن نبود.

دست‌کم، سیاستمداران (اشراف و سامورایی‌ها) نیاز به پادشاهی مطلق را بو کشیدند، به‌عنوان وسیله‌ای برای تضمین رونق همیشگی خود (که در واقع همیشگی نبود، هرچند رؤیایش را می‌دیدند). در دوره هی‌آن، خاندان فوجیوارا با آنکه با میل از امپراتور حمایت می‌کردند، هرگز این واقعیت را زیر سؤال نمی‌بردند که از او پایین‌ترند و او را مانعی برای خود نمی‌دیدند. آنان از وجود امپراتور برای حل نزاع‌های خانوادگی استفاده می‌کردند: برادر کوچک‌تر که از برادر بزرگ‌تر پیشی می‌گرفت، و برادر بزرگ‌تر که پدر را کنار می‌زد. آنان به‌طور غریزی مادی‌گرا بودند؛ اگر زندگی‌شان خوش بود، راضی می‌شدند، و در عین حال شیفته آن نظام عجیب بودند که در آن مراسمی هرچه باشکوه‌تر در ستایش امپراتور برگزار می‌کردند. پرستش امپراتور در واقع وسیله‌ای بود برای نمایش شأن و کرامت خودشان، و نیز برای آگاه شدن از همان شأن.

این امر امروز برای ما حقیقتاً مضحک می‌نماید. ما از حماقت تعظیم کردن هر بار که قطار از زیر زیارتگاه یاسوکونی می‌گذشت مبهوت می‌شدیم، اما نوعی از انسان‌ها باید چنین کنند تا از وجود خود آگاه شوند، و ما نیز، هرچند به حماقت ماجرای یاسوکونی می‌خندیم، خود در امور دیگر همان نوع حماقت را مرتکب می‌شویم. فقط این است که حماقت خود را تشخیص نمی‌دهیم. میاموتو موساشی روایت می‌کند که چگونه، هنگامی که به‌سوی ایچیجوجی-کوداریماتسو-نو-هاتاشیبا می‌شتافت، متوجه شد که هنگام گذر از کنار زیارتگاه هاچیمان ناخودآگاه شروع به تعظیم و دعا کرده است. آموزه او مبنی بر اینکه باید «نه بر خدایان تکیه کرد و نه بر بودا» هم از همین گرایش درونی‌اش سرچشمه می‌گیرد و هم بیان پشیمانی عمیقی است نسبت به آن. این همه نشان می‌دهد که همگی بی‌اختیار چیزهای بسیار احمقانه‌ای را می‌پرستیم، بی‌آنکه آگاه باشیم. آموزگار کنفوسیوسی پیش از آغاز درس، کتاب‌هایش را با احترام بر سر می‌نهد، و در آن عمل، لابد طعم شأن و حتی وجود خود را می‌چشد. و ما نیز در دیگر عرصه‌های زندگی همین‌گونه عمل می‌کنیم.

برای ملتی چون ژاپنی‌ها که ماکیاولیسم را پیشه خود کرده‌اند، امپراتور هم برای وجه دستکاری‌گر سیاست ضروری است و هم برای وجه «وظیفه شریف» آن. سیاستمداران فردی شاید همیشه به این ضرورت آگاه نبوده‌اند؛ در بافت «حس بویایی» تاریخی، مسئله کمتر آگاهی از ضرورت امپراتور بود و بیشتر تردید نکردن در واقعیت وضعیت موجود. هیده‌یوشی، هنگامی که امپراتور از عمارت جوراکو دیدن کرد، در برابر شکوه مراسم گریست؛ اما در واقع هم شأن خود را در آن مناسبت حس می‌کرد و هم خدایی جهانی را پیش چشم می‌دید. این برای هیده‌یوشی چنین بود، نه الزاماً برای همه سیاستمداران؛ اما حتی اگر بپذیریم ماکیاولیسم ابزار شیطان است، عجیب نیست که شیطان نیز چون کودکی خردسال خدایی را بپرستد. هر تناقضی ممکن است.

به‌اختصار، نظام امپراتوری از همان جنس اخلاق سامورایی است. ممنوعیتی که می‌گوید چون دل زن ناپایدار است «زن بافضیلت نباید به دو شوهر خدمت کند»، فی‌نفسه ضدانسانی و غیرانسانی است، اما در حقیقت بینش خود انسانی است؛ و به همین قیاس، نظام امپراتوری نیز فی‌نفسه نه «حقیقی» است و نه طبیعی، اما از حیث کشف و بینش تاریخی نهفته در آن، معنایی عمیق دارد که نمی‌توان آن را به‌سادگی انکار کرد یا صرفاً با ارجاع به حقایق ازلی یا قوانین طبیعی توضیح داد.

میل به پایان دادن کامل به چیزهای زیبا، آن‌گاه که هنوز زیبا هستند، احساسی کوچک و انسانی است، و در مورد خواهرزاده‌ام، چه‌بسا باید آرزو می‌کردم که خودکشی نکند و زنده بماند و به‌جای آن به ورطه تباهی فرو رود و در بیابان تاریک سرگردان شود. در حقیقت، راه ادبیاتی که برای خود برگزیده‌ام، تبعیدی چنین در بیابان است، اما با این همه ریشه‌کن کردن آن میل حقیر به پایان دادن به زیبایی در اوجش کار آسانی نیست. زیبایی ناتمام، زیبایی نیست. شاید تنها زمانی بتوان آن را زیبایی نامید که فلاکت آن اقامت ناگزیر در تباهی خود زیبا شمرده شود؛ اما آیا این بدان معناست که همیشه باید هنگام نگاه به دختر بیست‌ساله، پیرزن شصت‌ساله را نیز عمداً در نظر گرفت؟ در این باره نمی‌دانم. من دختر زیبای بیست‌ساله را ترجیح می‌دهم.

گفته می‌شود مرگ پایان جسم و روح است، اما من در این باره تردید دارم. راستش نمی‌توانم با این اندیشه همراه شوم که اکنون که جنگ را باخته‌ایم، بیش از همه باید به ارواح قهرمانان کشته‌شده ترحم کرد. اما وقتی به شوگون‌های بالای شصت سال می‌اندیشم که هنوز چنین به زندگی چسبیده‌اند و به دادگاه کشانده می‌شوند، اصلاً نمی‌فهمم جذابیت وجود انسانی در چیست؛ و با این حال ناچار تصور می‌کنم که اگر خودم شوگونی شصت‌ساله بودم، من نیز به همان دادگاه کشیده می‌شدم و به زندگی می‌آویختم، و در پایان از این نیروی شگفت به نام زندگی مبهوت می‌مانم. من زیبایی بیست‌ساله را ترجیح می‌دهم، اما آیا شوگون‌های پیر هم او را ترجیح می‌دهند؟ و آیا از منظر همین ترجیح زیبایی بیست‌ساله است که گفته می‌شود باید به قهرمانان کشته‌شده ترحم کرد؟ اگر همه چیز چنین روشن بود، می‌توانستم نگرانی را کنار بگذارم و حتی ایمانی نو بیابم که خود را وقف تعقیب دختران بیست‌ساله کند؛ اما زندگی بسی رازآلودتر از این‌هاست.

من طاقت دیدن خون را ندارم، و یک‌بار که تصادف اتومبیلی درست جلوی چشمم رخ داد، برگشتم و گریختم. با این حال، همواره ویرانی عظیم را دوست داشتم. در حالی که از گلوله‌ها و بمب‌های آتش‌زا می‌لرزیدم، هم‌زمان از آن نابودی دیوانه‌وار به شدت هیجان‌زده می‌شدم؛ و با این همه باور دارم که هرگز به اندازه آن زمان انسان‌ها را دوست نداشتم و مشتاقشان نبودم.

مهربانی چندین نفر را که مرا به تخلیه شهر تشویق می‌کردند یا می‌خواستند در روستا برایم سکونت فراهم کنند نپذیرفتم و در توکیو ماندم. قصد داشتم پناهگاه حملات هوایی در ویرانه‌های خانه کوسوکه اوی را آخرین پایگاه کنم، و وقتی اوی به کیوشو رفت، آخرین دوستانم را در توکیو از دست دادم؛ اما وقتی تصور می‌کردم نیروهای آمریکایی سرانجام پیاده می‌شوند و من در پناهگاه، زیر آتش سنگین توپخانه از هر سو، نفس در سینه حبس کرده‌ام، میلی در من پدید می‌آمد که خود را به آن سرنوشت بسپارم و برایش آماده شوم. فکر می‌کردم شاید بمیرم، اما بی‌تردید بیشتر اوقات باور داشتم که زنده خواهم ماند.

اما از آرزوهایم پس از بقا در میان ویرانه‌ها، چیزی جز خودِ بقا انتظار نداشتم. تولدی دوباره و غریب در جهانی نو و پیش‌بینی‌ناپذیر. کنجاوی من نسبت به این امر زنده‌ترین چیز در زندگی‌ام بوده است، و گویی افسون شده بودم به ضرورت ماندن در توکیو و سنجیدن این خطر در برابر شدت خارق‌العاده‌ای که کنجاوی‌ام یافته بود.

با این همه، ذاتاً ترسو هستم. در چهارم آوریل ۱۹۴۵، برای نخستین بار بمبارانی را تجربه کردم که دو ساعت تمام در اطرافم ادامه داشت؛ بمب‌های منور بالای سر، شب را چون روز روشن کرده بودند، و وقتی برادر دوم بزرگ‌ترم که تازه به توکیو رسیده بود، از داخل پناهگاه پرسید آیا آن‌ها بمب‌های آتش‌زا هستند، خواستم پاسخ دهم که منورند، اما دریافتم که مگر همه نیروی شکم را به کار گیرم، صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید. آن زمان پاره‌وقت در شرکت فیلم نیپون کار می‌کردم، و یک‌بار درست پس از حمله هوایی به گینزا، با سه دوربین که بر برج ساختمان

پنج طبقه نصب شده بودند، بر بام نیچی‌ای ایستادیم تا دسته حمله بعدی را فیلم‌برداری کنیم. با به صدا درآمدن آژیر، همه از خیابان‌ها، بام‌ها و پنجره‌های گینزا ناپدید شدند. حتی افراد ضد‌هوایی بام نیز در سنگری سرپوشیده پنهان شدند و اثری از کسی نبود؛ تنها گروه ده‌نفره ما بر بام نیچی‌ای در معرض دید باقی مانده بود. نخست بارانی از بمب‌های آتش‌زا بر ایشیکاوا-جیما فرو ریخت، و سپس دسته بعدی درست از بالای سرمان گذشت. حس می‌کردم نیرو از پاهایم می‌رود. آن فیلم‌برداران، با سیگار در دهان، که با آرامشی شگفت‌آورین‌ها را به‌سوی دسته مهاجم نشانه رفته بودند، مرا بهت‌زده کرد.

با این حال، من عاشق ویرانی عظیم بودم. دیدن مردمی که تسلیم سرنوشت‌اند، به‌طرزی غریب زیباست. همه عمارت‌های بزرگ کوچی‌ماچی که گویی هرگز نبوده‌اند و ناپدید شده‌اند، و تنها سوسوی آتش‌های نیم‌سوز باقی مانده؛ و پدری شیک‌پوش و دختری که چمدانی چرمی سرخ را میان خود گرفته‌اند و بر چمن سبز کنار خندق نشسته‌اند. اگر آن ویرانی عظیم با زبانک‌های کوچک آتش در گوشه تصویر نبود، صحنه هیچ تفاوتی با پیک‌نیکی آرام نداشت. و در دوگنزاکا نیز، که اکنون پهنه‌ای از خاکسترهای سوزان بود، نیمه‌راه شیب، جسدی زیر ورقی از آهن موج‌دار افتاده بود که گویی نه در حمله هوایی، بلکه بر اثر تصادف اتومبیل مرده است. کنار آن، سربازی با سرنیزه ایستاده بود. جریان بی‌پایان قربانیان که می‌آمدند و می‌رفتند، چون جویباری معصوم از کنار آن می‌گذشت؛ کسی حتی به خون تازه بر جاده توجه نمی‌کرد، و اگر گاه کسی متوجه می‌شد، همان‌قدر علاقه نشان می‌داد که به تکه‌کاغذی دورافتاده. آمریکایی‌ها گفتند ژاپنی‌ها بلافاصله پس از جنگ سردرگم و مبهوت بودند، اما ماهیت آن کاروان قربانیان درست پس از بمباران با سردرگمی و بهت فرق داشت؛ معصومیتی شگفت‌انگیز، سنگین و سرشار بود. آنان صرفاً کودکان مطیع سرنوشت بودند. آن‌هایی که می‌خندیدند، همیشه دختران پانزده-شانزده یا شانزده-هفده‌ساله بودند. چهره‌های خندان‌شان روشن و دل‌انگیز بود. جست‌وجو در میان ویرانه‌های آتش و انداختن ظرف‌وسفالی‌ها در سطلی سوخته، یا آفتاب‌گرفتن در حالی که از خرده‌بارشان نگهبانی می‌دادند؛ شاید این دختران جوان از واقعیت حاضر تأثیر نمی‌پذیرفتند، زیرا سرشار از رؤیاهای آینده بودند، یا شاید به‌سبب خودشیفتگی بزرگشان. برایم لذتی داشت که در آن بیابان سوخته، چهره‌های خندان دختران جوان را پیدا کنم.

در برابر چنین ویرانی عظیمی، سرنوشت بود، اما فساد نبود. آنان معصوم بودند، اما سرشار. کسانی که سالم از میان شعله‌های خروشان گریخته بودند، اکنون برای گرم شدن از سرما کنار خانه‌ای در حال سوختن گرد آمده بودند، در جهانی کاملاً جدا از دیگرانی که تنها یک قدم آن‌سوتر با نومی‌دی می‌کوشیدند همان شعله‌ها را خاموش کنند. ویرانی عظیم، عشق شگفتش. سرنوشت عظیم، عشق شگفتش. در قیاس با این، چهره ملت پس از شکست، چیزی جز فساد ساده و عریان نیست.

با این همه، در برابر ابتذال فساد و عادی‌بودن پیش‌پاافتاده‌اش، احساس می‌شود که زیبایی مردمی که مطیع سرنوشت بودند، زیبایی عشق در میان آن ویرانی دهشتناک، چیزی جز توهمی تهی، چون حباب، نبود.

توجیه رژیم توکواوا برای کشتن چهل و هفت رونین این بود که بدین‌سان آنان را برای همیشه در مقام «خدمتگزاران وفادار» حفظ می‌کند؛ و هرچند واقعاً توانست سقوط آن چهل و هفت نفر به فساد را متوقف کند، اما هیچ راهی برای جلوگیری از سقوط انسان‌ها به‌طور کلی، از پاکی «خدمتگزار وفادار» به حد وسط و سپس به تباهی وجود ندارد. حتی اگر حکم کنید که «زن بافضیلت نباید به دو شوهر خدمت کند» و «خدمتگزار وفادار نباید به دو ارباب خدمت کند»، باز هم جلوگیری از سقوط انسان ناممکن است. حتی اگر دختر باکره جوان را بکشید و بدین‌سان در حفظ پاکی‌اش موفق شوید، آنگاه که صدای قدم‌های مبتذل فساد را می‌شنوید، آن قدم‌های عادی چون موج‌های پی‌درپی ساحل، ناچار درمی‌یابید که حقارت کنش انسانی، و حقارت پاکی حفظ‌شده آن باکره، چیزی جز توهمی تهی و حباب‌گون نیست.

آیا نمی‌توان گفت قهرمان کامیکازه صرفاً توهمی بود، و تاریخ انسانی از جایی آغاز می‌شود که او به دلال بازار سیاه بدل می‌گردد؟ اینکه بیوه به‌عنوان رسولی وفادار توهمی بیش نیست، و تاریخ انسانی از لحظه‌ای آغاز می‌شود که تصویر چهره‌ای نو وارد سینه او می‌شود؟ و شاید امپراتور نیز چیزی جز توهم نباشد، و تاریخ راستین امپراتور از جایی آغاز شود که او انسانی عادی می‌گردد.

نه فقط آن موجود تاریخ است که چنین عظیم است؛ خود انسانیت نیز به‌طرزی شگفت عظیم است. زنده بودن، به‌راستی بزرگ‌ترین راز است. یکی از تصاویر بزرگ انسانیت که پایان جنگ امکان دیدنش را به ما داد، منظره شوگون‌های شصت و هفتادساله‌ای بود که چون اسب‌ها در میدان صف کشیده بودند تا به دادگاه کشانده شوند، به‌جای آنکه سپوکو کنند. ژاپن شکست خورد و اخلاق سامورایی نابود شد، اما انسانیت از رحم حقیقت فساد زاده شد. زیستن و سقوط کردن، این روند درست است؛ و آیا بیرون از آن راه میان‌بری آسان برای رستگاری انسانیت وجود دارد؟ من هاراکیری را دوست ندارم. روزی، پیرمردی اندوهگین و دسپسه‌گر، ماتسونگا دانجو، به دست نوبوناگا به گوشه رانده شد و چاره‌ای جز دفاع از قلعه با شلیک به خود نداشت. درست پیش از مرگ، مطابق عادت روزانه‌اش، موکسا برای طول عمر را در جای خود گذاشت، سپس تپانچه‌ای را به صورتش فشرد و آن را متلاشی کرد. آن زمان بیش از هفتاد سال داشت؛ پیرمردی خبیث که از بازی علنی با زنان هیچ ابایی نداشت. با شیوه مرگش همدلی دارم، اما هنوز هاراکیری را دوست ندارم.

آری، در حالی که از ترس می‌لرزیدم، مسحور زیبایی می‌نگریستم. نیازی به فکر کردن نداشتم، زیرا پیش چشمم فقط ابژه‌های زیبایی بود، نه انسان‌ها. حتی دزدی هم نبود. مردم می‌گویند توکیو این روزها تاریک است، اما در زمان جنگ سیاه مطلق بود، و با این حال شب‌ها دیرهنگام در خیابان‌های تاریک قدم می‌زدم بی‌آنکه از حمله و دزدی بترسم، و بدون قفل کردن درها می‌خوابیدم. ژاپن زمان جنگ آرمان‌شهری باورناپذیر بود؛ زیبایی‌ای تهی در همه‌جایش جاری بود. این زیبایی حقیقت انسانی نبود. تا وقتی فراموش می‌کنیم فکر کنیم، به‌آسانی می‌توان در این منظره نمایی بی‌همتا از خونسردی و شکوه یافت. حتی با ترس بی‌وقفه بمباران، مردم همیشه خونسرد

بودند، مادامی که فکر نمی‌کردند و فقط خیره می‌شدند. من نیز یکی از همان ابلهان بودم. با معصومیت، با جنگ بازی می‌کردم.

پس از جنگ، هر آزادی‌ای به ما داده شد، اما می‌توان گفت وقتی به مردم همه آزادی‌ها داده می‌شود، از محدودیت‌ها و نیازهای رازآلود خود آگاه می‌گردند. انسان هرگز نمی‌تواند آزاد باشد. زیرا انسان زندگی می‌کند و باید بمیرد، و زیرا می‌اندیشد. اصلاحات سیاسی در یک روز انجام می‌شود، اما دگرگونی انسان به این آسانی نیست. انسانیت نخستین گام را بر راهی تازه‌یافته در یونان دور برداشت، و امروز چه اندازه تغییر در آن می‌بینیم؟

انسانیت. هرچه ویرانی و مرگ‌بار بودن جنگ هولناک باشد، کاری با خود انسانیت نمی‌تواند بکند. جنگ پایان یافته است. و ببینید، آیا قهرمانان کامیکاز به دلالتان بازار سیاه بدل نشده‌اند، و آیا تصاویر مردانی نو در سیئه بیوه‌ها جان نگرفته است؟ انسان‌ها تغییر نمی‌کنند. ما فقط به انسان بودن بازگشته‌ایم. انسان‌ها فاسد می‌شوند؛ خدمتگزاران وفادار و زنان قدیس نیز فاسد می‌شوند. متوقف کردن این روند ناممکن است، و نجات انسانیت با متوقف کردن آن ناممکن. انسان‌ها زندگی می‌کنند و انسان‌ها سقوط می‌کنند. بیرون از این، راه میان‌بری آسان برای نجات انسانیت وجود ندارد.

این‌گونه نیست که چون جنگ را باختیم فاسد شده‌ایم. ما سقوط می‌کنیم چون انسانیم؛ فقط چون زندگی می‌کنیم سقوط می‌کنیم. اما باور دارم انسان‌ها هرگز کاملاً سقوط نمی‌کنند. زیرا انسان‌ها نمی‌توانند در برابر رنج، بی‌اعتنایی فولادین را حفظ کنند. انسان‌ها ترحم‌برانگیز، شکننده و در نتیجه احمق‌اند، اما همچنین آن‌قدر ضعیف‌اند که نتوانند کاملاً سقوط کنند. در نهایت، شاید گریزی از کشتن باکره، ابداع اخلاق سامورایی، و سپردن نقش به امپراتور نباشد. اما برای آنکه باکره کشته‌شده از آن خودمان باشد و نه دیگری، برای آنکه اخلاق سامورایی خود و امپراتور خود را بیافرینیم، لازم است هر یک از ما به‌خوبی سقوط کنیم. و همان‌گونه که درباره افراد صادق است، ژاپن نیز باید سقوط کند. باید با سقوط، خود را کشف کنیم و خود را نجات دهیم، آن هم به بهترین توانمان. رستگاری از راه سیاست، پوچی است؛ صرفاً لایه سطحی امور.

ترجمه: سیجی ام. لیپیت